

جامه به خوناب

رضا جولایی

نوشته سالهای ۶۲ تا ۶۵

برنده لوح زرین و گواهی افتخار
"بهترین مجموعه داستان برگزیده بعد از انقلاب"

انتشارات جویا

تهران ۱۳۸۳

فهرست داستانها

۷	جامه به خوناب
۳۱	باغ گل سرخ پروتئوا
۴۵	شکارگاه
۷۵	قهوه قجری
۸۹	شاهکار
۹۷	گمشدن در غبار
۱۱۱	پرونده
۱۳۹	سیلاب
۱۶۷	آواز فاخته
۱۸۳	پایان خاطره
۱۹۱	مرگ مکرر

یکی بود یکی نبود. پشت باغ مختار السلطنه، سالها قبل، پیرزنی را می‌دیدى که پشت چرخ نخ‌ریسی نشسته و دسته چرخ را می‌چرخاند، زمستان، بهار، تابستان... روی صورتش قطره اشگی همیشگی، شیاری تا گوشه لب باز کرده بود. اگر جلو می‌رفتی و به پیرزن نزدیک می‌شدی، می‌دیدى که تنها دستهای او جان دارند، خود او مجسمه سنگی بیش نیست. قرن‌ها بود که سنگ شده بود. قصه‌اش را ناله چرخ کهنه برایت می‌گفت:

پیراهن خونینت را که در نهر شستی، طشت من سرخ‌رنگ شد. دستهایم از سرما سفید شده بود و سوز صورتم را بی‌حس کرده بود. خورشید هر چند شفاف می‌درخشید، اما هوا مثل بلور یخ بود. وقتی طشت خونی شد، پای طشت روی برفاب وارفتم، لب و رچیدم. آرزویم بود تنها بودم و گریه می‌کردم. می‌دانستم که به تو لطمه خورده، روزگار بی‌کسی‌ام رسیده. نمی‌دانستم سالها در خانه مختار السلطنه باید بنشینم در انتظار مرگ. چشمانم نبینند، دسته چرخ را بچرخانم. سنگ شوم، مجسمه من چرخ را بچرخاند.

داغ تو عهد خاقان مغفور بر دلم نشست، هنگامه غزای شاه غازی چشمهایم از اشگ خشکید. صاحبقران آمد، مرگ نیامد. کفر گفتم... حال در پشت دیوار این خانه نجوایم را تنها خود می‌شنوم. سالها از آن هنگام که لقمه‌ای پیش رویم می‌گذارند - آنقدر که نمیرم - گذشته. من خاک شدم.

سنگ شدم و هستم. امید در سنگ جوانه زد که روزی بزایم و در سوگ جوانم نشینم.

۱

از دشمن دور بودند. می توانست شب را با خیالی آسوده بگذرانند. نیمه شب دانست که آسودگی باز هم کلامی بی معناست.

کپنک* را بر خود پیچید، زخم شانه مندمل شده دردی خفیف داشت. جابجا شد. سرش را زیر نم برد و تند و تند نفسهایش را بیرون داد تا کمی گرم شود. چه خوب بود اگر به خواب می رفت. تا نوبت کشیش چند ساعتی بیش نمانده بود. مجال زیادی نداشت. مهتاب از لب پنجره گذشته و نوری سیمایی به دیوار روبرو انداخته بود.

دیگران در خواب بودند. صدای خروپفشان بلند بود. چوبهای تر، نگرفته، رو به خاموشی می رفت. حوصله ور رفتن با آنها را نداشت. از سر شب هر کس هر قدر توان داشت به زیر چوبها دمیده بود و بعد با چشمهای سرخ و اشک آلود جای خود را به دیگری سپرده بود.

هرچه بود، خوشحال بودند. خیالات بسیاری را از ذهنش بیرون می راند. هزیمت، یکی از آنها بود. روسها دور بودند. روی آتش نیمه گرفته هیزمها، آرد و روغنی پخته و خورده بودند که نعمتی بود بعد از روزها سرما و گرسنگی، تلفات، فوج آنها را به نصف رسانده بود.

آن روز تنگ عصر جنازه ها را از روی ارابه زخمیها بر برف پرتاب می کردند. زخمیها ناله می زدند. تنها کاری که می توانستند بکنند ریختن جرعه ای جوشانده در

حلق آنها بود و غرق شدن در احساس کلافه کننده ناتوانی. این مرد میان سال رو به مرگ است و این جوان: این که صورتش ورم کرده و کبودست و گردنش را با تنزیبی خون آلود و کثیف بسته اند. دوستی که ماهها با هم سرکرده ایم، خدایا این یکی نمیرد... این دوست.

جنازه ها را یکایک از ارابه به بیرون پرت می کردند. بدن دوست به تشنج افتاد. آغاز کرد به سخن گفتن با او: «ترس، به زودی با آبادی می رسیم، راحت می کنیم، حکیم فوج می رسد. حالت خوب می شود. به خانه باز می گردی.»

چهره دوست کهربایی شده حرفهای او را نمی شنید. به یاد آورد اولین بار که او را دید تابستان بود. فوج به مزرعه ای از چاودار رسید که زیر دست و پای اسبها و عراده های توپ لگدمال شده بود. اسبها گرسنه بودند، ماندند به چرا. چنل کلبه غارت شده. همه لخت شدند. در استخر سر و تن شستند. بی لباس همه نحیف بودند. سر و صورتهای سوخته و بدنهای آفتاب نخورده و رنگپریده را به آب سپردند. بیرون آمدند و به باغ سیب پشت مزرعه رفتند. بر بالای شاخه های شکسته، تک و توک سیبی دیررس به جا مانده بود. با سنگ سیبها را پایین می آوردند. جنگ دور بود و آنها که جنگ را ندیده بودند، دلهره ای گنگ داشتند. در آن سو در سرازیری دشت، ستونی از گاریها، روستاییان در حال گریز پر از بار و بنه را می دیدند. در آفتاب، بی لباس نشستند و سیب خوردند.

دوست خرخر می کرد. او را نگاه می کرد و چیزی می گفت. سرش را نزدیک برد و گفت بگو. نمی فهمید. نفسها شتابان تر شد. قفسه سینه اش به تندی بالا و پایین می رفت. بلند شد و فریاد زد. ارابه ایستاد. دو تائین* جلو آمدند، نگاه کردند و سر تکان دادند. نفسها ادامه یافت تا به دم آخرین رسید که طولانی در سینه حبس شد. او در انتظار بود. تا بازدم با تشنجی مختصر بیرون آمد و چشمهای نیمه بازش در هم فشرده شد. دوست

* تائین: سرباز ساده.

* کپنک: نیم تنه نمیدی ضخیم که سابقاً سربازها بر تن می کردند.